

ضمیمه! " دنیاعوض شد ه بود .

باری زندان تجریزاده داشت عده ای که در آغا زفریب پلیس را خورده و امید آزادی فوری اعترافهائی کرده بودند ، با اشتباه خود پی میبردند . عده های هم در همان وضع روحی بد و شکست خورده باقی میماندند . هدف مهمی که برایمان مطرح بود ، این بود که وحدت زندانیان سیاسی را حفظ کنیم و آنها را نسبت باوضاع جهان و بویژه گسترش جنبش جهانی کمونیستی و خطر جنگ آگاه نگاه داریم . عده ی زیاد ی دهقان در تبریز زندان میافتادند ، که سره صد ها و هزارها میزد . میبایست توی آنها کار کرد .

بعد از مدتی ، بوسائل گوناگون ، تماس با زندانیان برقرار شد . در دیوارهای گلی مستراحها ، برای هر زندانی جایی درست کرده بودیم که یادداشت برایش میگذاشتیم و جواب می گرفتیم . بعد ها در کردید و رها حرف میزدیم و زمانی رسید که حتی توانستیم گاه بگاه جمع شویم و درباره ی اوضاع جهان و ایران و نظریات مارکسیستی - لنینیستی صحبت کنیم . از همه مهمتر بحث بر سر تجربه ی زندان و ضرورت مقاومت بود . زندان جای مقاومت و فداکاری است ، باید کاملاً حواس جمع داشت . روبروی تهلیس ، یعنی ما مورخره ای ، حیلک گرو غدار دشمن طبقاتی ایستاده است . جایی برای ساده دلی باقی نیست . خود زندانیان با تجربه ی شخصی این حقیقت را دریافتند . همه ی وعده های پلیس دروغ درآمده بود . زندانیان بهم نزدیکتر میشدند .

مبارزه در زندان مسائل خاص خود و شیوه ی ویژه ای دارد . زندان جنگ اعصاب دائمی است ؛ یک مدت ملاقات نمیدهند ، روزی توهین میکنند ، روزی هوا خوری قدغن است ، کتابها و روزنامه ها را جمع میکنند ، بهانه میگیرند . باید در مقابل تمام اینها مقاومت کرد و مصیبتی نشد . بگذارد دشمن عصبانی شود . باید با مبارزه ی منطقی حق خود را گرفت . بهامدتی ملاقات با خانواده نمیدادند . کوشش زیادی کردیم . با خود سرهنگ سیف سرشاخمان بند شد . اما بهر صورت ملاقات را گرفتیم . و پس از ملاقات ، برای زندانیها بلند بلند صحبت میکردم . داد و بی داد بلند شد . کسانی که ضعف نشان داده بودند ، احساس کردند که مقاومت حاصل بهتری میدهد تا ضعف و زبونی .

اینجا میخواهم مطلبی را یادآوری کنم . ما خود طی تجربه اینها را دیدیم . آدم ممکن است توی زندان روزهای اول خود را کم کند ، برخی ضعفها نشان دهد و اشتباهاتی بکند . اما بعد بخود آید ، آید دیده شود و جبران اشتباه

کرد هانقلابی خوبی از آب در آید * برعکس ما دیده ایم که کسانی در آغاز مقاومت کرده اند ، اما طول زندان و طول مبارزه آنها را خسته کرد هانفس انداخته است * مهم يك چیز است : انسان چگونه و آنچه توشه ای از زندان بیرون می آید بیلان رفتار او چیست ؟ *

چند حادثه در زندان تبریز

زندان تبریز ، چنانکه گفتم پرازدهقان بود * دهقانانیکه با مالک در افتاد ه و توسط امنیه هاد دستگیر شده بود ند * ما میکوشیدیم بآنها نزدیک شویم و راهی برای کمک بآنها پیدا کنیم * موفقیت زیاد نبود * ماهورین زندان بادقت تمام از دهقانان و مامراقبت میکرد ند * روزی صدای تیراندازی برخاست * معلوم شد دهقانان نقشه ی فرار چیده اند * اما نقشه دقیق نبوده و به جایی نرسیده است * از طرفین چند نفری کشته شدند و بقیه دستگیر *

گروه بزرگی از زندانیان تبریز را کرد هاتشکیل میداد ند * آنها را بنام یاغی زندانی میکرد ند * روسای عشایر کرد گاه با امپریالیستها سازش میکرد ند و با بادولت می ساختند ، ولی مردم ساد هی کرد زیر فشار چندان گانه قرارداد اشتند : هم از طرف دولت ، هم از طرف فئودالها ، هم فشار ملی و هم فشار طبقاتی * مسئله ی کرد در کنفرانس جوانان تبریز هم مطرح شده بود * آنوقت در نواحی غربی آذربایجان و کردستان جنگهایی با کرد هها میشد * جوانان سؤال میکرد ند * من در کنفرانس با این پرسشها جواب دادم * برخی جوانب سیاست دولت ، روش خانها و سران عشایر را گفتم و یاد آوری کردم که نسبت به کرد هها مستم ملی رو امیدارند * این مطلب در یازرسی هها مطرح میشد * سیف چند بار پرسید که در یاره ی کرد هاد کنفرانس چه میگفتید * البته من انکار میکردم *

د زندان تماس ما با کرد هها ممکن نشد * فقط جوان کردی بود که بسوی "عباس کرد" میگفتند * شاگرد قهوه چی بود و جایی می آورد * روزی در خیاب مسن وارد اطاق شده و گلی روی تخت گذاشته بود * برای همین يك توجه کوچک نسبت بزندانی سیاسی ، کار عباس کرد به محاکمه و حبس تاریک کشید * ما از او حمایت کردیم * از حبس تاریک آزاد شد ، اما د یگرا اجازه نداد ند برای زندانیان سیاسی چایی بیاورد * اعتصاب غذا و اعتزام بسه تهران

بعد از ماههای طولانی ، همه جا صحبت از آن بود که رضاشاه میخواهد به تبریز بیاید * حالا این سفر برای چه بود ، ما نمیدانستیم * ولی قاعدتا او هنگامیکه

به ولایتی میرفت، بد و ن نقشه و سبب نبود. لا اقل نقشه‌ی ظارت و تحکیم پایه‌های قدرت را داشت. در این وقت سرهنگ سیف مرا خواست. مانند همیشه خود را مودب و با فرهنگ نشان میداد. گفت: "شما میدانید که روسیه شما در تبریز بسته شده و مرکز کار شما رسیدگی خواهد کرد. بنابراین شما را از تهران خواسته اند." قول میداد که مرا با اتوبوس سوار می‌بهراند. ماد روزنامه‌ها را می‌خواند و فرستاد. محترمانه رفتار خواهد کرد. فقط یک ماورسویل همراه خواهد کرد و غیره. در پاسخ گفتم که "من اصلاً جرعی ندارم. نباید در زندان باشم و شما تازه می‌خواهید مرا به تهران بفرستید. ابد ابعیل خودم نیروم، مگر با زور."

بزدان که برگشتم، به زندانیان سیاسی خبر دادم. معلوم شد که کارها خیلی بیخ دارد. تازه رسیدگی به مرکز می‌کشد. برخلاف وعده‌ای که داده اند، آزادی امروز فردا نیست. بلا تکلیف، مدت طولانی خواهیم ماند. گفتیم که باید اعتصاب غذا کنیم و خواهیم که تکلیف ما را روشن کنند. محیط آماده بود. همه موافقت کردند جز دو نفر. خود این وحدت و همبستگی با ارزش بود. روی انواع اعتصاب غذا صحبت کردیم. قرار شد که در روز بزرگ استکان بزرگ جای پای یک جبهه‌اند بخوریم. بعلاوه قرار شد که هر یک نامه جداگانه‌ای به دادستان بنویسیم و تقاضای تعیین تکلیف طبق قوانین کشور کنیم. من علاوه بر فرستادن نامه، تقاضا کردم که دادستان بزدان بیاید و حرف من گوش دهد. فردایش معاون دادستان آمد. گفتم قبول نمیکنم. طبق قانون حق دارم. خود دادستان صحبت کنم. مجبور شدند، پذیرفتند. در آستانه‌ی سفر رضاشاه، آنهم در رجائی مثل تبریز، نمی‌خواستند سروصدای زندان بیش از اینها بلند شود. دادستان آمد، مرا خواست اطاق رئیس کشیک. گفتم باید بیاید با طاق من در زندان. سرانجام آمد. اسمش صفی‌نیا بود. ظاهراً در مسئولیت تحصیل کرده بود. مودبانه تقاضا کرد بنشینند. ننشستم. خودم ننشستم و گفتم ما مدتی است زندانی هستیم، بلا تکلیف و شما مثل اینکه اصلاً خبر ندارید. برای همین شما را خواستم که خبری هم که شما دادستان نیستید. در کشور هم قانون و داد گسترده نداریم. حرف دیگری با شما ندارم. البته آقا زیاد بپوشد، ولی چیزی نگفت، خدا حافظی کرد و رفت.

همان شب مرا خواستند. در اطاقی چند نفر افسر حاضر بودند. ابتدا گمان کردم که ملاقات با فامیل می‌دهند. که قبلاً قرار بود. اما معلوم شد که می‌خواهند مرا مخفیانه به تهران بفرستند. بشدت اعتراض کردم. حتی گفتم: "شما

د زندان سیاسی هستید و ما اسیران شما هستیم، ولی پیروزی با ما است* ما مورین ساکت بودند* فقط ما مورعزام گفت: "شما حقیقت را بد با توهین کنید" کار بگو مگویا لا کشید* در داخل زندان هم زندانیان، پس از اطلاع از اینکه مرا میبرند معلوم نبود به کجا - در رهرا کوییدند و اعلام همدردی کردند* سروصدا در آنجا هم بالا گرفت* اما سرانجام افسر ما مورعزام و یک پلیس مخفی و یک پلیس مسلح، ما را آوردند تا در روزهای شهر و آنجا پیاپی کرده گفتند: "بفرمائید در اتومبیل بست بنشینید" یعنی اتومبیل باری! معلوم شد جای جلوی شوفا را هم بدیگری فروخته اند* باز هم اعتراض کردم و گفتم: "من روی بار نخواهم نشست" عده‌های زیادی شوفا و مسافر در روز جمع بودند و ما مورپلیس از ترس اینکه صدای اعتراض من مردم را متوجه حادثه سازد، جانی پهلوی شوفا تهیه کرد، یک شب در زندان زنجان و یک شب در زندان قزوین ماندیم تا به تهران رسیدیم* در طول راه، هر جا که برستو رانی سر میزدیم، از فرصت استفاده کرده مختصری از وضع خودم به صاحبان آنها که اکثراد رسن من بودند - حالی میکردم که موضوع منتشر شود* وقتی بزندان تهران رسیدیم روز نوروزی از نبود*

بعد هاد زندان از مقدار زندانیان تهریز با خبر شدیم* اعلام کرسنگی در تبریز، که نخستین اعتصاب غذای دسته جمعی زندانیان در ایران بود، خیلی زود سرکوب شد، اما بهر صورت اثر کرد* هدهای را آزاد کردند*

زندان تهران

به مجرد ورود به تهران ما را بردند به اداره‌ی سیاسی* این اداره در طبقه‌ی دوم شهرانی کل کشور قرار گرفته بود* پنج شش نفر از کارمندان این اداره و در راس آنها فروزش، که رئیس اداره بود، و در مرا گرفتند* ظاهراً حقیقتاً غیررسمی بود* اما هر کس سئوالی میداد* تحقیقات غیررسمی مدتها طول کشید و من پاسخ بدرد بخوری به هیچ پرسشی ندادم* بیشتر صحبتها جنبه‌ی شوخی و مسخره بخود میگرفت* بالاخره فروزش جمله‌ی محروفتش را نوشت: "اداره‌ی زندان موقت، خواهشمند است آقای آرداشس آوا نسیان را محترماً در زندان شماره‌ی د و توقیف نمائید"

حالاد یکرد زندان شماره‌ی د و آشنا بودم* د و ما مور سابق زندان، محمد حسین بیگ و محمد یزدی در جای خود باقی بودند* محمد حسین بیسنگ چخماقی مردی بود که کمی انسانیت سرش میشد* تا چشمش بهم خورد، پانوهی د لسوزی گفت: "پدر، باز که آمدی!" مرا تفتیش کرد و زندان فرستاد* معلوم

شد د زندان جانیست. از زندانیان تهران و خوزستان پرسیده است. برای جا دادن من، یکی از زندانیان را بجای دیگر منتقل کرده بودند. اتفاقاً باز هم در همان اطاق زندانی شدم که دفعه قبل بودم، منتها نمره‌ی اطاق عوض شده بود. قبلاً اطاق شماره‌ی ۱۹ و حالا اطاق شماره‌ی ۳. ما مورد یگر زندان محمد یزدی سر رسید. زندانیان واقعی بود: بی‌عاطفه، کودن، خشن. خدمت پشاه برایش همه چیز بود. تا رسید، گفت: "باز که با اطاق خودت آمدی." پاسخ دادم: "بله! اطاق خودم است." آمده ام به شیت بد هم و قباله اش را بگیرم.

فردای ورود بتهران مرا بردند شهرانی. تحقیقات رسمی آغاز شد. بازجوی ما خود آقای فروزش اصغهبانی بود. پلیس با هوش و زرنگی بود. اما بیشتر دزد بگیر و نه سیاسی. چیزی از نهضت که نیستی نمی‌فهمید و نمیدانست. با چه کسانی سروکار دارد. کاغذ و قلم برداشت و شروع به تحقیقات کرد. گفتم: "روحاً حاضر پاسخ دادن نیستم." مراد ر شرایط بد و غیر قانونی شبانه از تبریز آورد هاند. خانواده ام قطعاً گمان میکنند که بلائی سرم آمده. از طرف آنها بشدت نگرانم. تا وقتی رابطه برقرار نشود و من با خانواده ملاقات نکرده آرامش خاطر پیدا نکنم، وضع روحی مناسب تحقیقات ندارم." اصرار کردند. بیپرده بود. گفت: "نمی‌توانی ثابت کنی که وضع روحی تو مناسب تحقیقات نیست." گفتم: "اگر طبیب واقعی بیاورید و نه طبیب زندان، بشما خواهد گفت که وضع روحی من مساعد نیست." سرانجام تحقیقات تعطیل شد تا مادرو نامزدم از تبریز آمدند و من که از جانب آنها واقعاً نگران بودم، از نگرانی بیرون آمدم. پس از ملاقات، فروزش تحقیقات را از سر گرفت: "حالا دیگر چه می‌گوئید؟ به سئوالات ما پاسخ میدید؟" در نخستین بازجویی، مانند همیشه، مسخره‌شان کردم. مثلاً وقتی می‌رسید: فلانی را میشناسی؟ او در بازجویی گفته که شما را میشناسد، در پاسخ می‌گفتم: "چنین کسی را نمیشناسم، اما ضرری ندارد که مواجبه‌بدید." میدانستم که از مواجبه‌سه می‌ترسند. در بازجویی میکوشیدم از اصل موضوع دور شوم و به مسئله‌ی اصلی و موضوع سؤال نپردازم. میکوشیدم عصبانی نشوم و با خونسردی پاسخ دهم. وقتی تحقیقات فروزش نتیجه نداد، جوان شیر را ما موراپنکار کردند. ظاهراً او فروزش را رقابت داشت. میخواست نتیجه‌ای بگیرد، اما نشد. دوسیه‌ی من همینطور ماند.

در این زمان رئیس اداره‌ی سیاسی شهرانی سرهنگی بود کوتاه قد و ارمادیده، که پیاپی خوب مینواخت. اگر اشتباه نکنم مشیرهما یون نام داشت.

میگفتند که او به شاه گزارش داده که این عدو کمونیست را نمیتوان طبق قانون محکوم کرد. (آنوقت هنوز قانون ضد کمونیستها تصویب نشده بود) بحال او همین نوع اشخاص را در زندان نگاهداشتن خیانت به سلطنت است زیرا گناهی سگوار نیستند. بعد از آنکه این گزارش واقعیت داشت یا نه، هر چه بود مشیر همایون نمیتوانست با روشی که رضا شاه در کارشهریانی پیش گرفته بود و روز سرور جلوتر میراند، موافق باشد. در آن زمان اینگونه آدمها، که از زمان پس از مشروطه وارد پلیس شده بودند و پلیس را حافظ قانون و منافع مردم میدانستند، هنوز تک و توك در شهریانی پیدا میشد، که رضا شاه ریشه‌های همه‌ی آنها را زد. همین مشیر همایون را دیده بود که از اطاق سرلشگر آیرم، رئیس شهریانی وقت، سراسیمه بیرون پرید و طرف منزل رفت، بدون اینکه حتی کلاه خود را بردارد. از آن زمان دیگر با شهریانی نگذاشت. از زمان مشیر همایون ها تا زمانیکه سراسیمه اختاری ها و پزشک احمدیها بطور کامل به شهریانی مسلط شدند، پلیس رضاخان را در راهی بودیم.

باری، پروردگای بقرول آنروزها دوسیه‌ی ما همیطور ماند و ما نیز بلا تکلیف در زندان ماندیم. مدت کوتاهی در زندان شهر بودیم (بیادند ارم چند ماه). در این مدت عده‌ای از رفقای ما را از تهران و شهرستانها آوردند. از روز اول تماس میان ما برقرار شد. سپس که بزند ان مرکزی منتقل شدیم، تماس گسترش یافت. مسائلی که در نخستین روزها مورد علاقه‌ی همه‌ی ما بود، این بود که چه کسانی در زندانند، چه کسانی هنوز زندانی نشده‌اند، چه کسانی و چه گروههایی دوسیه دارند، رفتار زندانیان چگونه بوده، چه چیزهایی را چه کسانی اعتراف کرده‌اند، وضع روحی زندانیان چگونه است؟ با وجود مراقبت زندانبانان این اطلاعات بطور کلی بدست آمد.

روزی علیم الدوله رئیس بیمارستان شهریانی با عده‌ای از افسران شهر بانی برای بازدید به زندان آمد. جانی و جلادی بود. ما مورسری رضا شاه، که در زندانها جنایات مورد علاقه و دستاورا انجام میداد. همیشه عینک سیاه به چشم میزد تا نگاه ناخوشایند خود را پشت آن پنهان کند. وارد اطاق مسن شد. یکی از زندانیان بنام مهربان نیز، که طبیب خوبی بود، همراه علیم الدوله بود. دکتر مهربان بنوعی از من حمایت کرد و گفت: "این جوان پریده رنگ است، وضعش خوب نیست، ممکن است مسلول شود." ظاهرا تقاضا کرد که در اطاق مرا بایزنگد ازین که هوا بیاید. من وارد صحبت شدم و گفتم که وضع زندان

برای زندانیان سیاسی، که بخاطر اعتقادشان اسیر شده اند، بسیار داست. اما افکار ما که در زندان اسیر نمیشود. علیم الدوله گفت: "آقا فلسفه بافی میکنید منم مود با نه آنچه لازم بود گفتم و یاد آور شد م که طیب باید انسان دوست باشد. باز دید تمام شد. در ماهی من دستوری صادر شد. گمان میکردم می- خواهند لااقل در راپار بکنند، اما از زندان شهریزندان مرکزی منتقل کردند. در واقع هم آنجا هوا بهتر از زندان شهر بود. وقتی وارد زندان مرکزی شدم، فهمیدم که در آنجا در ری هست برای بیرون بردن زندانیانی که فوت کرده اند. این دریه "در علیم الدوله" معروف بود.

نخستین اعتصاب عمومی غذاد رزندان تهران

وقتی بزندان مرکزی منتقل شدم، نخستین آشنائی ها با زندانیان سیاسی بوجود آمد. در دسته رمیان آنها نسبتا کثیرالعهده بودند. یکی گروه آستارائی ها و دیگری گروه اردبیلیها. آستارائی ها خیلی خوب مقاومت کرده بودند و هیچ چیز را اعتراف نکرده بودند. از جمله عضویت خود را در حزب منکر شده بودند. اما برخی از اردبیلی ها ضعف نشان داده چیزهایی گفته بودند و به عضویت حزب کمونیست اعتراف کرده بودند. با تمام این احوال زندانی بودن آنها غیر قانونی بود، زیرا آنها قبل از قانون منع فعالیت اشتراکی توقیف شده بودند و این قانون شامل حال آنها نمیشد.

در طول زندان، زندانیان بهم نزدیک شده، روحیه داده و ضرورت مبارزه دست جمعی را احساس کرده بودند. بخصوص آستارائی ها، که روحیه بسیار خوبی داشتند، روی دیگران اثر میگذاشتند.

باید در اینجا چند کلمه راجع باین گروه بگویم. آنان در سال ۱۹۳۱ دست جمعی در آستارا گرفتار شده بودند. در مبارزه و مقاومت کردند. رفتارشان در زندان شجاعانه و با عزت نفس بود. نام برخی از آنها را با ایستی بیاورم یکی از آنها، رفیق فنی ابراهیمی، مردی بود شریف، مبارز، از جان گذشته گروزی. در جریان تحقیقات از ترس اینکه زیر فشار تحمل مقاومت نداشته باشد، خود را آتش زده بود. بموقع فهمیدند و از مرگ نجاتش دادند، اما اثر آتش سوزی در سر و صورت و بدنش باقی ماند. گوشتهای گردنش سوخته و ظاهر دلخراشی با او داده بود. اما باطن و روحش زیبا و واقعا ضعیف بود. او بعد ها از زندان آزاد شد.

سالها در زندان و در تبعید ماند. وقتی حزب توده ایران تشکیل شد، بلافاصله مراجعه کرد: "چه کنم، به وطن آستارا برگردم یا همین جا حزب توده را تشکیل

د هم " از حزب د ستورد ا د ن د ، همانجا بماند ، ماند و سازمان حزبی راپایسه گذاشت . او متاسفانه هرگز نتوانست به آستارا با زگرد د ود رهمانجا فوت کسرد .
فرزند ان اونیزراه پد ر راپیش گرفتند . فرزند ارشد ش فرید ون ابراهیمی ، د ر مکتب حزب تود هی ایران پرورش انقلابی د دید . استعداد برجسته ی روزنامه نگاری داشت و از مبارزین فعال حزب بود . سپس برای کار حزبی به تبریز رفت ود ر جنبش د موکراتیک آذ رایجان شرکت کرد ود ر زمان حکومت ملی ، د اد ستان حکومت ملی آذ رایجان شد . پس از سرکوب جنبش توسط ارتجاع ، د سنگبرو اعدام شد .
فرید ون ابراهیمی انقلابی فد ا کار و برجسته ای بود که رفتارش د ر برابر دشمن قابل ستایش است . وقتی د ر زند ان بود ، د وستانش گفته بود ند که د رفکر فرار د اد ن تو هستیم . گفته بود : " مید انم که این جانیان مرا خواهند کشت . یکد ست لباس نود ر منزل دارم ، بیاورید تا بآن با استقبال مرگ بروم " . قبل از اعدام تمام اش را میان زند انیان تقسیم کرد . کراواتش را بیکی د اد و گفت : " حالا کراوات استولیبین را بگرد نم خواهند ا د ا خ ت (استولیبین نخست وزیر ضد انقلابی و جلا د روس پس از انقلاب ۱۹۰۵ روسیه بود ، که بسیاری را ب د ا ر آویخت ود ر زمان وطناب دار ، کراوات استولیبین نام گرفت) . او فرزند شایسته ی پد رش بود .
د ر میان رفقای برجسته و مبارز گروه آستارائی ها ، نام فرضی د هقان ، می نونه کرائی و صادق زمانی نیز همیشه د ر د یف اول مبارزین قرار داشت و آنسان بعد هانیز ، د ر زمان حزب تود هی ایران و فوقه ی د موکرات آذ رایجان ، با تمام قوا و تا پایان رزید ند .

باری گروه آستارائی ها وارد بیلی ها و عد هی د یگری از زند انیان سیاسی با این مسئله رویو بود ند که بلا تکلیف زند انی اند . قانون اجازه نمید هد که آنان محاکمه و زند انی شوند . د ر بار رضا شاهی نیز نمیخواهد آنها را آزاد کند . پس از ماهها بلا تکلیفی ، کاسه صبر لبریز شد . آنانیکه روحیه ی قوی ترو حکمتری داشتند روی د یگران اثر گذاشتند . محیط اتفاق و همبستگی بوجود آمد . د ر ست بسه خاطر ند انم ، آخ رسال ۱۹۳۱ یا آغاز ۱۹۳۲ بود ، که تصمیم با عصاب سندا گرفته شد . شمار این بود که تکلیف قانونی ما را تعیین کنید . من تجربه ی کوتاه تبریز را د ا شتم . ولی بهر صورت اعتصاب زند ان مرکزی تهران بسیار وسیعتر و متشکلتر بود . حد ود جهل تا پنجاه نفر د ر آن شرکت کرد ند . برخی از زند انیان زند ان شهر نیز زند ان پیوستند ، که رضا روستا د ر میان آنان بود .
اعتصاب غذا اقامات زند ان و شهر یانی را بسیار ناراحت ود ست پاچه

کردن از زندانیان کمتر می‌ترسیدند. ترسشان بیشتر از خود رشاد شاه بود که چسرا در زندان نظم برقرار نیست. ابتدا آکوشیدند ما را با اصطلاح با زبان خوش وادار به تسلیم کنند. طبیب زندان را، که محمد خروش نام داشت، برای مذاکره فرستادند. خودش شخصاً آدم بدی نبود و شاید نسبت به برخی زندانیان سیاه سمپاتی داشت. اما در این مورد ما مورعاً اگر می‌بود، پیش‌من آمد و گفت: "میدانید که اینها پیررحم وی عاطفانند. مرگ شماها برای آنها اهمیت ندارد. من در عالم دوستی می‌گویم (اود رنخستین بار که من زندانی شدم با من آشنا شده بود و بشوخی مرا بلشموک السلطنه مینامید و اصطلاح "دوست" من بود)، کاری کنید که شماها را ازیت نکند." گفتیم: "ما میدانیم باچه کسانی سروکار داریم. اعتصاب غذای ما برای شوخی نیست. جدی است. حساب همه چیز را کردیسم. دلیلی ندارید و من حکم قانون اینهمه در زندان بمانیم." ابراز تاسف کرد و رفت.

گرسنگی ادامه داشت. فردای آنروز ما برای مجازات به حبس تاریک فرستادند. آنروزها هر وقت در زندان سرودهای واقدا می‌میشد، ما به حبس تاریک می‌فرستادند. در آنجا پس از چند روز، اگره و تحقیقات و تلاش برای اینکه خودم اعتصاب غذا را بشکنم، بالاخره من دستبند زدند و بالوله و سوزور، شیر را در حلقم ریختند. اما اعتصاب زندانیان پس از مدتی (احتمالاً ۵ روز) با موفقیت نسبی پایان یافت. گروه اردبیلی‌ها و آستارائی‌ها بطور عمده از زندان آزاد شدند. منتها با آنها اجازه‌ی بازگشت به موطنشان را ندادند. به شهرهای دیگر تبعید کردند. تنهاد و تن آستارائی‌ها فرضی دهقان و محمد نونه‌گرانی، که در موقع اعتصاب غذا و بازجویی، با پلیس و بازجو حرفشان شد و حرفهای درشت گفتند، کارشان به دست انداز افتاد و در زندان ماندند که ماندند.

روزها یکده رحیم تاریک بودم، مرا بردند برای تحقیقات. جوان شیر گفت: "حالاد یگر نمیتوانید کمونیست بودن خود را انکار کنید، زیرا فقط کمونیستها اعتصاب غذا میکنند." گفتیم: "تعجب می‌کنم که راداره‌ی سیاسی هم نمیدانند که اعتصاب غذا خاص کمونیستها نیست و تاریخچه‌ی طولانی دارد. در گذشته خیلی از زندانیان وابسته به سازمانهای عقاید مختلف اعلام گرسنگی کرده‌اند." اضافه کردم: "حتی گلا دستون نخست وزیر بر قدرت انگلستان هم، زمانی که بناحق زندانی شد، اعتصاب غذا کرد." البته چنین چیزی حقیقت نداشت اما سواد پلیس در چنان سطحی بود که متوجه آن نشد. برعکس آقای بازجوا زاینکه

از چنین حادثه‌ی مهمی خبرند ارد ، با اصطلاح خیط شد!

بد تهاد رزندان تاریخ بودم * بر اثر تلاش ماد رم بالاخره بزندان مر -
کزی منتقل شدم * آن بیچاره در رشت بود * وقتی مدتها خبری از من نفرستد ،
راه میافتد ، بهر دری میزند تا ملاقاتی بکسرد * او اینبار برئیس شهرستانی ، آیرم
هم مراجعه کرده بود * به جوانشیر گفته بود : " تو مثل شهر هستی " *
پس از انتقال بزندان مرکزی ، هنوز آثار کرسنگی بشدت باقی بود و من -
بایست صبح ها کمی شیر بخورم * روزی صبح زود سر لشکر آیرم بزندان آمد * پس
افسر کشیک زندان از جلوا طاقی من رد شد ، تا انتهای کرد و در کویک کارگاه کوچک
قالیبافی بود ، رفت * برگشت و جلوا طاقی من ایستاد * اسم مرا پرسید * تبسمی
کردم که خودت میدانی * تکرار کرد که اسم شما چیست؟ گفتم * گفت ، بسیار خوب
برویم توی اطاق * توی اطاق نسبتا مفصل صحبت کرد * گفت که : اطلاعات مسا
در باره ی عملیات شما و سازمان حزبی شما کامل است * ما علاقمند بودیم که شبکی
شما را بشناسیم و حالا از آن اطلاعات کافی داریم * (بجای شنبکه کلمه ی ست روسی
روسی را بکار برد) و اضافه کرد که : بپایید تعهد بسپارید که در خارج از زندان
فعالیت سیاسی نخواهید کرد و دنبال کار خود خواهید رفت ، من شما را آزاد می -
کنم * من که این نوآزادی را عارضید انستم ، در پاسخ بآن اشاره ای نکردم و گفتم
: " من در رشت بودم و شما در آنجا اصلاحاتی کردید * حالا هم انتظار دارم که
قانونی عمل کنید * اگر جرمی هست به محکمه ی قانونی مراجعه نمائید " * ظاهرا از
اینکه به " اصلاحات " او در رشت اشاره کردم بخوشش آمد ؛ چیزی نگفت و رفت *
پس آزادی از زندان و در دوران فعالیت علنی حزب تودهی ایران ،
فهمیدم که آمدن آیرم بزندان و مذاکره اش با من ، بدنبال فعالیت های زیاد
بوده که در خارج برای آزادی من انجام شده و در این فعالیتها مادرم نقش
مؤثری داشته است * شنیدم آیرم روزی به کسی گفته بود : " من مثل باقیانی هستم
که دستور میدهند بهترین گل های باغ را برید و میدوراند از من * صرف نظر از رستی یا
ناد رستی این شایعه ، آیرم باهوش بود * وقتی فهمید که رضاشاه برای رپوشی
جنایات خود ، کهدست او انجام میدهد ، روزی خود او را هم خواهد کشت ،
باحیله از کشور فرار کرد *

دو کلمه هم از د بزندان ، سرتیپ زاده ، بگویم * وقتی آیرم با طاقی من
آمد و با من مذاکره کرد ، او هم مثل همه ی افسرهای زندان ، مگس در شیرینسی
شد * نسبت بمن " محبت " پیدا کرد * سرتیپ زاده آمد و گفت : " مسیو آرداشس ،

حالا دیگران شما توی روغن است* خود حضرت اجل با پای خود پیش شما آمد*
بیا تقاضای ملاقات کن* برو و قول بده که در سیاست دخالت نکنی و آزاد باش* با او
در سطح خود شرف زد م و گفتیم: "بابا ما کجا و رئیس شهر یانی کل کشور کجا؟
حرفی بود زد و رفت* اینجا هم بد نیست* آد منباید غم دنیا را بخورد* " هسانی
شد و گفت: "پس بهمان تا استخوانهایت در رزند ان پیوسد* اما د نیاد نیسای
عجیبی است* من استخوانهایم در رزند ان نهوسید و نمید انم این سرتیپ زاده ی
سی غیلی تیک حالا زنده است یا مرده ، فقط یاد م است که روزی ، پس از آزادی از
رزند ان وزمان قدرت حزب تود هی ایران ، از خیابان فردوسی عبور میکردم ، دیدم
با علی علوی ایستاده است (هر دو مشهدی و همشهری بودند) * وقتی مرادید به
شاد روان علوی گفت: "این مسیوار شیرد رزند ان هسه ما را به ۰۰۰ هم حساب
نیکرد " * خوشم آمد که لا اقل چنین حقیقتی را منکر نشد *

کمونیستها در رزندان سالهای ۱۹۳۰

از اوایل ۱۹۳۰ تا د و سه سال ، دوران "کمونیست بگیری" عمومی بود*
طی مدت معینی سازمانهای تهران ، آذربایجان ، گیلان ، خوزستان ، خراسان ،
قزوین ، مازندران ، اصفهان و غیره تار و مار شدند* این حمله عمومی به جنبش
کمونیستی اتفاقی نبود* امپریالیستها آماد هی جنگ علیه اتحاد شوروی میشدند*
هر جا امکان داشتند ، میکوشیدند سازمانهای کمونیستی و حتی ملی و دموکرات
را تار و مار کنند* فاشیسم هم در آلمان فاتح میشد* این سیراوضاع کاملاً مطابق
سلیقه رضاشاه بود* از طرف دیگر ، در این سالها جنبش کمونیستی داشت در
ایران ریشه میدوانید ، که از هلائم آن میتوان از اعتصاب کارگران نفت خوزستان ،
رشد نهضت کارگری در خراسان و رونق نشریات کمونیستی یاد کرد* از اینجاست
که ارتجاع میخواست کمونیسم را در ایران خفه کند *

بر اثر حملات ارتجاع تعداد کثیری دستگیر و زندانی شدند ، که ما آمار
درستی از آن نداریم* قطعا روزی این آمار بدست خواهد آمد* برخی مطبوعات
غرب تعداد زندانیان سیاسی ایران را در آن سالها تا د و هزار نفر نوشتند* در
همان سالها ، علاوه بر کمونیستها ، گروههای زیاد دیگری نیز زندان افتادند*
عناصر دموکراتهای تک و توك بودند* اما تعداد کثیری از کرد ها و لر ها را به زندان
آورده بودند و برخی از سران عشایر نیز دستگیر شده بودند*
برای حمله به جنبش کمونیستی و سرکوب آن توطئه های فراوانی چیده

میشد و هر حادثه ای میتواندست بهانه‌ای باشد مثلاً فرد ای روزیکه يك عد ه از افراد مسئول ، کمونیستهای زندان مرکزرا شلاق زدند و از زندان مرکزی بزنند ان موقت شهرتبران آوردند ، آتش سوزی بزرگی را در رجنب زندان بچشم خود دیدم . معلوم شد که قورخانه میسوزد . دولت این آتش سوزی را بهانه قرار داد و تعداد کثیری را ، حد و د پانصد نفر ، زندانی کرد .

د زندان که بودیم ، د جوان روس را هم آوردند . آنها از شوروی فرار کرده و به ایران آمده به گروه روسهای سفید ، که در ایران فعالیت میکردند ، پیوسته بودند . روزی خبر میشوند که این گروه توسط گریاهنکاری شهرستانی قصد دارد به سفارت شوروی حمله کند و سپس مقداری اسناد جعلی را بنام اینکه گیاه از سفارت بدست آمد منتشر سازد . در این اسناد جعلی حزب کمونیست ایران به عنوان سازمان جاسوسی شوروی معرفی میشد . در واقع هدف شهرستانی رضا شاه ای بود که برای کمونیستها بپرند هی جاسوسی درست کند . این د و جوان روس ، که اسم یکی از آنها سرگی بود ، د یگر نمیتوانند با چنین توسطهای هوا - فقت کنند . حس میهن پرستی آنها بیدار میشود . میروند به سفارت شوروی خبر میدهند و سفارت طی یادداشتی بدولت ایران ، توسطه را افشا میکند . بایسن ترتیب يك توسطه عقیم میماند . اما شهرستانی این د و جوان روس را گرفت ، مدتها د زندان تاریک زجر داد و عاقبت آورد بزندان مرکزی . هر چه میکوشیدند کسه تکلیف قانونی آنها تعیین شود ، کسی بحرفشان گوش نمیداد . نه قانونی بود و نه محکمه ای . سرگی د زندان بمن نزدیک شد . دوست شدیم . یکی از شبها که در حیاط زندان خوابیده بودیم . تابستان بود . با صدای خرخر غیر طبیعی او بیدار شدیم . معلوم شد بقصد خود کشی مقداری شریاک خورد و بسا هر تلاشی بود نجاتش دادیم . بیگت از این همه زجر و بلا تکلیفی بجان آمده است . پس از مدت با لاخره آنها را آزاد کرد همه جنوب تبعید کردند . سرگی ، که تکنیسین بود ، گیاه رکاخانه ای برق شیراز کاری گرفت . از سرنوشت بعدی او خبری نندارم . قبل از اقدام بخود کشی ، او یادداشتی چند خطی با طاق من انداخته بود ، تقریباً باین مضمون : " شمشیر پرولتاریا انتقام ما را از این جنایتکاران خواهدس گرفت " . درك کردم که آدم با ایمانی بوده .

این نوع توسطه ها زمینه ای بود برای اینکه شاید علیه کمونیستها تیسکه زندانی شده اند ، بپرند های بسازند و برای محکوم کردن نشان بهانه ای قانونی بتراشند . اما چنین بهانه ای پیدا نشد . با این حال ماهم چنان بدون محساکه

سالها و سالها در زندان ماندیم. اینک در باره‌ی برخی از زندانیان این سالها چند کلمه‌ی مینویسم.

علی امید

علی امید، که با لقب "عباس گاندی" داده بودیم، یکی از زندانیان با ایمان حزب کمونیست ایران بود. او سیاه چرده و کوچک و لوس بود. رفقا او را تشبیه به گاندی هند وستان کرده، این لقب را با داده بودند. در زندان نام اصلی او فراموش شده و برای همه "عباس گاندی" شده بود. علی امید در رودان کرمان متولد شد. حدود ۱۰۰۰ هزاران نفر از دهقانان گرسنه رو به نفت جنوب آورد. برای لقمه نانی از همه‌ی ولایات ایران، بخصوص ولایات جنوب و مرکزی ایران، به خوزستان میآمدند. این دهقانان گرسنه، کارگران بسیار رازانی برای کمپانی نفت جنوب بودند. وضع این کارگران تا بخوانید فلاکت بار بود. حقوق بخور و نمیری، فحش و توهین، دسهاود دسهاودها کارگر هنگام کار صدمه می دیدند و یا تلف میشدند. ولی کمپانی ابد اقامیل این کارگر تلف شده یا فلج شده را تا مینمیکرد. تنفر عجیبی علیه کمپانی و امپریالیسم انگلیس توی کارگران و حتی کسبه و اهالی جنوب حکم فرما بود. علی امید در همین کمپانی نفت کار میکرد. او عضو حزب کمونیست ایران شد و شرکت کننده در اعتصاب سال ۱۹۲۹ بود. او هم مانند خیلی از همقطاران خود پتهران تبعید شد. او در همین حال از فعالین اتحادیه‌ی کارگران ایران بود. آشنائی من با او در تهران رخ داد.

علی امید بیسواد بود، ولی ایمان عجیبی به کمونیسم داشت. در حزب تربیت شده. معلومات سیاسی کسب کرد. در دوران بگیریگری، یعنی اوائل سال ۱۹۳۱، هنگام تاروا رکردن سازمان حزبی در تمام ایران، علی امید نیز زندانی شد. او را در خیابانی دستگیر کردند. کسیکه او را توقیف کرد، همان فروزش بود. فروزش از جیب او اوراق حزبی در آورد. در بازجویی علی امید منکر این اوراق شد. فروزش میگفت: "من خودم از جیب تو این اوراق را در آوردم، حالا چطور منکر می شوی؟" او در پاسخ گفت: "من چنین اوراقی را ندیده‌ام. تو خودت این اوراق را توی جیب من گذاردی." یک کلام، این علی امید، بقول گفتی، "از بیخ عرب شد." او منکر عضویت در حزب و اتحادیه شد. در بازجویی هیچ کس را نیشناخت. در هر صورت دوسیه‌ی او پاک بود. زیاد کوشیدند که مقابله و ستاروا بشکنند، ولی بجائی نرسیدند. خواب او گرفتند تا شاید اعتراف کند. نتیجه‌ی آن داد. یکی از رفقا هنگام بازجویی او را دید. او را از سلول به تأمینات

آورد و بودند. او از زیخوایی طوری راه میرفت که کوشی مست است و تلو تلوخوران راه میرفت. پاپیس از او میپرسید که مدت طولانی در زندان نگاه داشت. او در مبارزات و ایمان خود بیکی بود. در زندان خم به ابرو نیاورد. بانان کم و بخور و تعمیر ساخت، ولی با شرافت و سر بلند می‌خس خود را کشید. در زندان سواد یاد گرفت و حتی کارش بجائی رسید که به برخی درها تپها سواد یاد میداد. در زندان جملات او در باره ی پول معروف بود. او میگفت: "نسل پول را بایستی کند." هدف او پول نبود، بلکه با این جمله او میخواست بگوید که نسل سرمایه داری را بایستی کند. برخی از افسرها تعجب میکردند که این آدم کم سواد، چگونه پول توهین میکند، در صورتیکه به عقیده ی آنها پول پایه ی همه چیز است. گاهی آنها به عباس گاندی نزدیک شده میگفتند: "خوب، گفتی که نسل پول را بایستی کند!" افسرها میخواستند او را مسخره کنند. او هم آنها را مسخره میکرد. هنگامیکه او در تهران زندگی میکرد، اطاق کوچکی اجاره نمود. بایک زلیوورخت خواب حقیر و کوزه ی آب. این هستی او بود. بعد از آزادی از زندان، او وارد حزب توده ی ایران شد. او یکی از فعالین پروپاگنדה حزب توده ی ایران بود و در اتحادیه ی کارگران فعالیت زیادی میکرد. نفوذ زیاد ی توی کارگران نفت جنوب داشت. روزی خبردار شد که یکمعلی امید از فعالیت حزب در ارتش سرعشق گرفته و صد ها سر جوخه و کیل باشی ارتش را به بیرون شهر دعوت میکرده و به تبلیغات آزادیخواهان در بین آنها میبرد. او هم از طرف جمعیت ملی مبارزه با استعمارکاندید شد. در انتخابات مجلس هفدهم از طرف جمعیت ملی مبارزه با استعمارکاندید و کسالت مجلس شد. ولی دولت انتخابات آبادان را انجام نداد، از ترس انتخاب شدن علی امید!

د اوید گورگیان

او اهل تبریز و یکی از قدیمی ترین اعضای حزب کمونیست ایران بود. او دید گورگیان قبل از انقلاب فوریه ۱۹۱۷ تا ایلات مارکسیستی داشت. کسی بود که از آثار کلاسیک مارکسیسم باخبر بود و از آنجمله از آثار لنین. پس از انقلاب فوریه ی ۱۹۱۷ روس، سازمان کمونیستی روسیه که در ارتش روس در ایران فعالیت میکرد، شروع کرد به گسترش مناسبات برادرانه با خلق ایران. میتینگهای دوستی و خلقی و دنیروی انقلابی در شهرهای گوناگون دعوت میشد، که در این میتینگها ناطقین، هم از ایرانیهای دموکرات و انقلابی و هم از سازمان کمونیستهای ارتش روس، مردم را روشن نموده اهمیت انقلاب روسیه را برای مردم بیان می-

کردند. در این دوران عدّه‌ی زیادی افراد جوان ایرانی شیفته‌ی انقلاب پروسیسه و کمونیسم شدند.

داوید گورگیان از جمله‌ی آنان بود، که انقلاب اکثری را نیز با خرسندی استقبال کرد و بعد ها وارد حزب کمونیست ایران شد و بارها بزند ان افتاد.

من اولین بار در سال ۱۹۳۱ با او آشنا شدم، بخصوص در کنفرانس حزبی تبریز و سپس در زندان‌ها. سالها با او یکجا بودیم. آدمی بود با فرهنگ، بینهایت فروتن، بسیار باایمان، تا بخواید با شرف، که رفقای ما او را "پیغمبر" مینامیدند.

زند ان مدت‌ها بسیا سیون اجازه نمیداد تا کار کرده مشغولیتی داشته باشند. برعکس، عقیده داشت که زندانی بایستی زجر بکشد تا دست‌آخور حاضر به جاسوسی بشود. تا اینکه روزی زندانیان اعتصاب غذا نمودند و تقاضا کردند که به آنها اجازه کار داده شود. کار برای آنها و جنبه داشت. اولاً مشغولیتی بود که زندان را برای آنها تا حد و دی‌سبک میکرد. این اساس کار بود. ثانیاً میتوانست منبع درآمد کوچکی باشد که برای بسیاری از زندانیان سیاسی، که از میان زحمتکشان بودند و از خانواده‌ی خود غذا و پول نمیکشیدند، اهمیت فراوان داشت. اعتصاب پیروز شد. اجازه‌ی کار دادند، اما جدا از سایر زندانیان، زندان بزند انیان سیاسی اجازه نداد با سایر زندانیها یکجا کار کنند تا مبادا سیاسیها، کردها و لرها و سایرین را تبلیغ کنند. از اینرو اطاق بزرگی به سیاسیها دادند تا آنها سا علیحده برای خود کار کنند. در این اطاق هر کس برای خود چیزی درست کرده به پاسبان میداد، که در بیرون میفروخت. نصف آنرا پاسبان میخورد. نصف دیگر دست زندانی میرسید. البته اشیائی که آنها درست میکردند، خیلی نازل بفروش میرسید. یک عده از ما که با داوید دوست بودیم یکجا کمونی درست کردیم و با هم کار میکردیم. (دهقان نونفکرانی، چشم‌آذ روغیره) از نان طیاره و از کاغذ پرندّه میساختیم. استاد اصلی و طراح داوید بود.

در زندان هر چند یکبار تیفوس میآمد و عدّه‌ای را میکشت. پلیس هم اگر قصد کشتن کسی را داشت، میگذاشت تیفوس بگیرد و معالجه نمیکرد تا بمیرد. خود مرابارها بزند ان مجرد انداختند، پراز شپش و خطر تیفوس. اما بیماریا نشدم. در زندان میگفت: "توهفت جان داری". بعد ها فهمیدم که موضوع هفت جان نیست.

من که در کودکی باین بیماری مبتلا شده و نجات یافته بودم، مصونیت داشتم.

باری تیفوس هر چند بار میآمد. یکبار هم چند نفر از رفقای کمون ما، از

جمله نونه‌گرانی و د لائی بشدت بیما رشد نند * میبایست با هزینه‌ی خود ، بالیمو - ترش و فلوس ، آنها را معالجه کنیم * زندان وسیله نداشت * پرند ه‌های کاغذی داوید بداد ماریسید * مقدار زیاد ی از آنها جمع شده بود * د راستانه‌ی نوروز فروش رفت * با هزار زحمت و مس از اعتراض‌های فراوان از مد پیریت زندان اجازه گرفتیم که با پول خود لیمو ترش بخریم * ما با توجه خاص ویا کمک لیمو ترش و فلوس ، بیمار انما را تا نفر آخر نجات دادیم ، در صورتیکه برخی پولد ارها با وجود امکانات زساد ی که داشتند ، ولی چون پرستاری د لسوزی نداشتند ، فوت کردند * ما با نوبست میرفتیم برای سرکشی به بیمارهای خود مان * اینجا سلیقه و کار دانی داوید بکار آمد * او از تخته ، بشقاب د رست میکرد و نقشهای د وران ساسانی را روی آنها ترسیم میکرد * از کارهای زیبای او همین ظروف د وران ساسانی بود : شیر ، پلنگ ، سر - باز د وران ساسانی و غیره *

داوید مرد شریفی بود و همه او را دوست داشتند * من خواستم نام او را در این یادداشتها حتما بیاورم ، چرا که او درد وران زندان همیشه رهقیده خود استوار بود و در مبارزات همیشه شرکت میکرد * نام او بهشتا بیکی از کهن ترین کمونیستهای ایران بایستی می‌آید *

داداش تقی زاده

داداش تقی زاده متولد ده زوار از ناحیهی مراغه بود * قبل از انقلاب کیلان برای لقمه ناننی بطرف کیلان آمده بود * او در شهر انزلی (پهلوی سابق) کارگر حمل و نقل بندر شد * داداش ، بهشتا به عضو اتحادیهی کارگران بندری ، در انقلاب کیلان (۱۹۲۱ - ۱۹۲۰) شرکت کرد * در عین حال او عضو حزب کمونیست ایران شد * بعد از شکست انقلاب کیلان ، د سازمان مخفی حزب کمونیست فعالیت میکرد * در سال ۱۹۲۶ ، د تهران یک عده را آماده برای فرستادن به مسکو میکردند * اینجانب ما هها با این عده مشغول تد ریس بودم * او با همسرش زلیخا ، که معلم و عضو حزب بود ، سفر کردند * داداش تقی زاده به مسواد بود ، ولی د ر حزب با مسواد یاد دادند و سپس د مسکو تحصیل حزبی و اتحادیه ای کرد * پس از برگشت ، او در زمان د ران مشغول کارهای اتحادیه ای و حزبی بود و یکی از رهبران محلی حساب میشد * او را نیز مانند خیلی ها زندانی نمودند * رفتار و روش او د ریازجویی ، رفتار و کردارش د زندان کاملاً عالی و سازنده برای پستک انقلابی بود * داداش تقی زاده آدمی بود با ایمان و اجتماعی که همیشه به سوسیالیسم ایمان داشت *

در زندان از تبلیغ و توضیح خسته نمیشد * میکوشید آنچه را که در شوروی از کارهای عظیم ساختمان نخستین جامعه‌ی سوسیالیستی و تحول عمیق وضع اجتماعی و فرهنگی و سیاسی زحمتکشانشان بچشم دیده، برای همه توضیح دهد * سالهای بعد، وقتی گروه اراتنی دستگیر شد، بسیاری از اعضای ۵۲ نفر، که اتحاد شوروی را ندیده بودند، به داداش‌ها رجوع میکردند و میخواستند از زبان یک کارگر سابق وضع زندگی شوروی آشنا شوند * داداش نیز با میل و حوصله به همه پرسشها پاسخ میداد *

روحیه‌ی او در زندان عالی بود * وقتی حوصله‌ها تنگ میشد، صحنه‌های از تأثیر نمایش میداد * نویسندگی نمایشنامه، رئیس‌سوروا اجراکننده، همه و همه خود او بود * در یکی از نمایشنامه‌ها، نقش کنسول ایران را در ریاکو اجرا میکرد، که با کارگران ایرانی، که برای کار در صنایع نفت به آنجا رفته بودند، سخن میگفت * ظرافتی که در تصحیر سیمای یک مأمور دولت ارتجاعی و در آزار مردم بکار میبرد، قابل تحسین بود * داداش خوب میفهمید که کارگران و دهقانان ایرانی چرا آواره شده‌اند، چرا مجبوره ترک دیار خود شده و برای کار به کشورهای دیگری رفته‌اند * او میفهمید که آقای "کنسول شاهنشاهی" نسبت باین کارگران، که بپرتو انقلاب اکتبر روسا - ختمان سوسیالیسم را بچشم دیده‌اند، چه نفعی احساس میکند * داداش با بیان این نگرانی در قالب جملات ریاکو کارانه، در روضه‌های شاخدار در باره‌ی ترقیات ایران "در" سایه‌ی توجهات عالیحضرت همایونی، شوخی زیبائی میآفرید و ما زندانیان را، که تنها شایسته تأثیر بودیم، مدتها میخندانید * همین آقای کنسول، که داداش تقلید او را در میآورد، در ریاکو اسپورت نقلی میفروخت * او در مجلس چهاردهم از طرف ریاکوکیل شد و عشایروا و باش ضد انقلابی ما زندان را علیه حزب توده‌ی ایران و شوروی متحد، مرکزی مسلح کرد و باعث کشتار ده‌های کارگر شد (در شاه‌ی و غیره) *

پس از دستگیری ۵۲ نفر (گروه اراتنی)، روزی بحالت توهین بیکی از آنان اعلام کرسنگی شد * تقاضای اعلام کرسنگی را زندانیان قدیمی دادند * پلیس درک کرد که آما ماده‌ی چنین کاری همیشیم * دستورات اکیدی صادر کرد تا زندانیان نتوانند با هم تماس بگیرند * لازم بود روز ساعت اعتصاب عمومی تعیین و بهمه اعلام شود * این تصمیم در گرفت و رها شده گرفت شد و برای رساندن آن به سایرین داداش تقی زاده را مأمور کردیم که به شکلکی شده خود را به کرد و در چهار رسانند و خبر بد داداش با شیوه‌ی مخصوص خودش توانست پلیس را بفریبد و بسسه

بیهانه‌ای اینکه ندان دزد شدیدی دارد، موافقت زندان را برای رفتن به بیما-
رستان جلب کند. به ارانی یاد داشت د وسطری نوشتم که حاوی روز و ساعت اعلام
گرسنگی بود، و دادم به داداش، و او هنگام صبح ز کردید و ۲، خود رابه نرده‌های
آهنی رسانیده ناهه رابه کسی داده بود که به ارانی برساند. ناهه رسید. گرسنگی
اعلام شد. عد‌های از مسئولین، زندانیان سیاسی رابه شلاق بستند. داداش
تقی زاده را هم بخاطر بردن این ناهه شلاق زدند.

داداش تقی زاده کارگر بسیار باهوش و فهیدهای بود. در مقابل پلیس
خود را بسادگی میزد و بیچاره اش می نمود. روزی که داداش را بردند برای محاکمه،
او وقتی وارد محکمه شده بود، کفشهایش را در آورده زیر بغلش زد. بود و همه
چیز را، از هضویت حزب گرفته تا هرگونه تماس با جنبش کمونیستی، از بیخ انکاری
کرد. قاضی پرسیده بود: "خوب، از سلطان زاده بگو. او در کهنترین نماینده ی
حزب شماست." داداش در پاسخ مدتی راجع به اد رخودش حرف زده بود.
قاضی میگوید: "این حرفها چه ربطی بهرشش دارد." داداش پاسخ میدهد
" مگر زاده رم سلطان خانم نصیر رسید؟" در واقع اسم مادر تقی زاده، سلطان
خانم بود.

داداش را، با تمام این احوال، به چند سال زندان محکوم کردند و
پس از آزادی تبعید نمودند. پس از فرار رضا شاه و تشکیل حزب توده،
ایران، داداش در زادگاهش مراغه، به فعالیت پرداخت. حزبی دست
زد و اعتبار فراوانی کسب کرد. زمانی که باریقی امیرخیزی مأمور سازمان حزب
در آذربایجان بودیم، به مراغه رفتیم. زمستان بود. تقی زاده از ما، در تنها
اطاقتی که داشت، پذیرائی کرد. اطایق را بشدت گسرم کرده بود. میگفت:
" ارد شیر، من و تو که سالها تنمان گرم نشده، بگذار یک روز استخوانمان
گرم شود."

بر اثر تلاش و فعالیت تقی زاده، در شهر مراغه، در میدان حمام خان،
میثینگ حزبی دادیم. این همان میدانی بود که در آن عد‌های از مجاهدین گرجی
و ارمنی را، که از طرف حزب سوسیال دموکرات روسیه برای کمک به انقلاب مشروطه
ایران آمده بودند، بدار آویختند.

هنگام نهضت ملی آذربایجان، یعنی وقتی حکومت دموکراسی در
آذربایجان برقرار شد، داداش تقی زاده در صفوف اول مبارزین قرار گرفت. بعد
از شکست نهضت، او را زندانی کردند و محکوم به اعدامش نمودند. او در پرسی

دارمردانه، مانند قهرمانی از افکار انقلابی خود دفاع کرد و گفت: "من، فرزند وفادار خلق آذربایجان، با روح گشاد برای آزادی، میروم به پیشوا زمرگ، اما بگذاره هیچکس خیال نکند که با تلف شدن من و مرگ رفقایم، آزادی را می شود خفه کرد. شکی نیست که کسانی که ما را محکوم و آنها تیکه ها را بطرف دار میبرند، این جلا دان، بایستی در مقابل محکمه ی خلق پاسخ بدهند."

در زندان، داداش با من قرار موداری گذاشت. میگفت: اگر زنده ماندی برای پسر من پد ری کن و من نیز اگر زنده ماندم اینکار را خواهم کرد. حوادث طوری پیش آمد که هر دو زنده ماندیم و آزاد شدیم، اما داداش فرصت نکرد پسرش را ببیند و در راه انقلاب و در خدمت به طبقه ی خودش جان داد.

بعد ها من بسختی پسر او را، که هارتنی نام داشت، در شوروی پییدا کردم (آند ره مارتی، ملوان فرانسوی بود، که در نیروی دریایی فرانسه، برای شرکت در جنگ مداخله گرانه علیه انقلاب اکتبر، بد ریای سیاه اعزام شده بود. در نیروی دریایی اعزامی فرانسه، به عملات هم دردی با انقلاب اکتبر، شورش شد و ملوانان علیه حکومت شوروی نجنگیدند. آند ره مارتی رهبر این جنبش بود. داداش به افتخار او، اسم پسرش را مارتی گذاشته بود.) مارتی، وقتی من او را پیدا کردم، بزرگ شده بود. قهرمان شهادت جیگستان بود. به کمک من نیازی نداشت. اما وصیت پد رش را با او رساندم. مارتی مد رسی عالی را تمام کرد و وارد اسپیرانتور شده بود.

گروه ۵۳ نفر

این عده راد رسال ۳۱۶ از نداشتی کردند. خود این عده، دولت و جراید، باین عده گروه ۵۳ نفر عنوان دادند. پس از اینکه ارتجاع ایسران، الهام از امپریالیستها گرفته، حزب کمونیست ایران و سازمانهای وابسته به آنرا تاروا مر کرد، اینبار هم، مانند همیشه، بقایای این سازمانها، که بیک شکلی خود را پنهان نمود بودند، اینجا و آنجا کوشش برای احیای حزب مینمودند. این عده، به علاوه عده ای که در خارج از کشور مانده بودند، برهبری بین الملل سوم، سازمان حزبی جدیدی بوجود آوردند. برای این سازمان حزبی، مرکزی مرکب از سه نفر از قفقاز: ارانی، که ابخیش و سیامک، از طرف بین الملل سوم، تعیین شده بود. رابط بین این سازمان با کمینترن رفیق کامران بود. برجسته ترین افراد این سازمان، علاوه بر سه نفر ذکر شده، عبارت بودند از رفقا ایرج اسکندری و احسان طبری.

روزی در قصر قاجار، ما زندانیهای کمونیست شنیدیم که عدد ۵۳ نفر (بجرم فعالیت کمونیستی زندانی نمود) دارند. بایستی گفت که این پدیده در ما تأثیری قوی گذارد. در ماه و نوع احساس در باره‌ی گرفتاری این عده بوجود آمد. اولاً ما خرسند بودیم که پس از چندین سال "تعطیل" حزب، پس از ضربات مهلک به نهضت انقلابی، حزب کمونیست ایران در باره "احیا" و "ارتجاع" ایران و "امپریالیسم" در نبرد است. این پدیده روح زندانیان کمونیست را تازه نمسود، بخصوص اگر در نظر بگیریم که در شرایط سخت ارتجاعی، طی چند سال اخیر، این عده زندانی کوچکترین ارتباطی با خارج نداشتند. اما از طرف دیگر ما این نهایت ثروت و مساف بودیم که این عده، بجای اینکه آزاد باشند و مبارزه نمایند، وارد "انبار شاه" شده اند. و با زمتأسف بودیم که یک عده از فقا بایستی در زندانها عمری را با فلاکت بگذرانند. جستگریخته اطلاعات مختصری در باره این عده بگوش ما میخورد. اسامی برخی از فقا را میبردند، ولی اطلاعات دقیقی نداشتیم. بنابراین، کنجکاویمان در باره‌ی این عده حدی نداشت. تمام حواس زندانیان زندان مرکزی متوجه این عده بود که بطور دقیق بدانند اینها کیانند، فعالیت این عده در چه رشته بوده، وضع آنها در جریان تحقیقات چگونه است. ما آرزو داشتیم بوسیله‌ی این رفقا بدانیم که در نهضت کمونیستی چه انی چه میگذرد، وضع اولین کشور سوسیالیستی از چه قرار است، رفقای مهاجر ما در خارج از کشور مشغول چه فعالیتی میباشند؟

در این گیرودار، با زاین جانب را بعنوان مجازات از زندان مرکزی بزندان شهر بردند تا مجرد نمایند. این مجازاتها را ما "بیلاق و قشلاق" می‌نامیدیم یا "حکیم باشی را دراز کنید". مانند همیشه، اینبار نیز زاین مجازات نصیب نگارنده‌ی این سطور شد. با اینکه این "بیلاق و قشلاق"ها "همسواره محرومیت‌های گوناگون" در برداشت، بایستی اذعان کرد که اینبار چند ان ناراضی از زاین مجازات نبودیم. با بیصبری منتظر ورود بزندان شهر بودیم تا از نزد یک رفقای تازه‌ی ما نزاعات کنیم و یک دنیا اطلاعات بدست آوریم، و از طرفی هم دوستی و رفاقت ما در مبارزه جوش میخورد. مرا آوردند به کرید و رسوم. از اولین ساعات ورود بزندان شهر، به تریکوم، در اولین دقیق ورودم سعی و کوشش نمودم با این گروه آشنا شوم و در باره‌ی فعالیت آنها اطلاعاتی بدست آورم. اولین کسی را که از زاین گروه دیدیم، احسان طبری بود. او در دست در مقابل سلول من قرار گرفته بود. امپرسیون من از زاین جوان ۱۹-۱۸ ساله آن بود که، کوچکترین